

## افسانهٔ پیر دوم و دو سگش

سپس پیری که دو سگ سیاه زنجیر شده با خود داشت، پیش آمد و گفت: ای دیو بدان که این دو سگ برادران من هستند که به این صورت در آمده‌اند. وقتی پدرم مرد، سه هزار دینار برای ما گذاشت. من با سهم خود مغازه‌ای باز کردم و در آن به خرید و فروش پرداختم. یکی از برادرانم به سفر رفت و سال بعد بدون آنکه پیشیزی پول داشته باشد برگشت. به او گفتم: ای برادر، چقدر به تو گفتم که سفر برایت سودی ندارد. گریه کرد و گفت: برادر عزیز، سرنوشت من و خواست خدا این بود. و این حرفها سودی ندارد و آب رفته به جوی باز نمی‌آید.

او را به مغازه آوردم، به حمام بردم، لباس زیبایی به او پوشاندم و با هم غذا خوردیم. گفتم: سود مغازه را سال به سال به طور مساوی قسمت می‌کنیم.

بعد سودم را حساب کردم، هزار دینار بود. شکر خدا را به جا آوردم و بسیار خوشحال شدم و سود را به طور برابر تقسیم کردیم. بعد از مدتی برادر دیگرمان هم آمد و با ما زندگی کرد. ناگهان برادرانم هوس مسافرت کردند و هرچه آنها را از سفر پرهیز دادم و زیان سفر را

برایشان شمردم، سودی نداشت. من در دکانم کار می‌کردم و آنها پی‌درپی به سفر می‌رفتند و برمی‌گشتند. شش سال گذشت و من حاضر نشدم با آنها به سفر بروم. اما آن‌قدر درگوش من خواندند تا با آنها همراهی کردم. دارایمان را حساب کردیم و شمردیم شش هزار دینار طلا بود. هرکدام هزار دینار برداشتیم و بقیه را پنهان کردیم که اگر در سفر سرمایه‌امان از دست رفت، پس‌اندازی داشته باشیم. آنگاه به کشتی نشستیم و یک ماه تمام از شهری به شهری رفتیم و کالای خود را به قیمت گرانی فروختیم و یک برده سود بردیم. روزی که برای سوار شدن به کشتی به کنار دریا رفتیم، دختری جوان را دیدیم که لباسی کهنه به تن داشت. دختر پیش آمد و از من خواست به او کمک کنم تا خدا مرا پاداش بدهد. به او گفتم: چه کمکی از من ساخته است؟

گفت: با من ازدواج کن.

از آنجا که دختر خوب و خوشخویی بود، درخواست او را پذیرفتم و با هم ازدواج کردیم و سوار کشتی شدیم. وقتی در خواب بودیم، برادرانم حسادت کردند و برای بردن مال و اموال من ما را به دریا انداختند. ناگهان دختر به صورت پری‌ای درآمد و مرا گرفت و به هوا برد و به یک جزیره رسیدیم. بعد به من گفتم: من پری‌ای هستم که به خدا و رسول خدا ایمان آورده‌ام و برای کمک به تو به صورت انسان درآمده‌ام. اکنون اجازه بده که برادرانت را به خاطر کار بدشان بکشم. از او خواهش کردم و قسمش دادم که آنها را نکشد چون به‌هر حال برادر من بودند. پری مرا برداشت و در هوا پرواز کرد و اندکی بعد به خانه‌ام رساند. من سه هزار دینار را که پس‌انداز کرده و زیر خاک پنهان کرده بودم برداشتم و در دکان به خرید و فروش

نشستم. فردا شب که به خانه برگشتم دیدم این دو سگ سیاه در خانه  
من زنجیر شده‌اند.

سگها پیش آمدند و اشک ریختند و خود را به پاهای من مالیدند.  
ناگهان پری جلو آمد و گفت: این دو سگ برادران ناسپاس تو اند که به  
خواهرم گفته‌ام آنها را به این صورت درآورد و ده سال به این شکل  
خواهند ماند.

حالا کار من این شده است که این دو سگ را با خود همه جا  
می‌برم تا ده سال بگذرد و به شکل اصلی خود برگردند.

دیو گفت: این هم افسانه جالبی بود و من از یک سوم دیگر خون  
بازرگان گذشتم. حکایت پیر دوم که تمام شد، پیر سوم به دیو گفت:  
داستان من از افسانه این دو پیر عجیب تر است. اگر اجازه دهی برایت  
می‌گویم و اگر پسندیدی از بقیه خون بازرگان درگذر.

دیو گفت: بگو.

پیر گفت: ای پادشاه دیوها...